

پسر و پروانه

فروزنده خداجو

نقاش: محمدعلی بنی اسدی



پسر و پروانه

فروزنده خداجو



نقاش: محمدعلی بنی اسدی

اسکن و ویرایش: تیسستو (رنوف مدرس)



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان شهید مفتاح، ساختمان جام جم

نام کتاب: پسر و پروانه

چاپ اول: ۱۳۷۳

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شده است.

همه حقوق محفوظ است.



نقاشی علی همیشه يك چیز بود. يك خانهٔ آبی که سقفی از ستاره داشت و پرده‌هایی از ابر. يك خانهٔ آبی، که چراغش خورشید بود و گلدان کنار پنجره‌اش پر از گل مروارید. هر بار که مدارنگیهایش را برمی‌داشت، مادر می‌دانست که او چه چیزی را نقاشی خواهد کرد. اندوهگین نگاهش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. آری، باز هم يك خانهٔ آبی دیگر. اما او سنگینی نگاه مادر را حس نمی‌کرد. او این خانهٔ آبی را دوست داشت. خانه‌ای که هیچ‌کس در آن زندگی نمی‌کرد، تا تنها باشد. هر روز ساعتها کنار پنجره می‌نشست و پایین رفتن خورشید را تماشا می‌کرد. یا به حیاط می‌رفت و در جستجوی پروانه‌ای میان باغچه سرک می‌کشید. خورشید را دوست داشت. پروانه‌ها را هم، اما آدمها... آه آدمها... همیشه از آنها فرار می‌کرد و هر روز با آنها بیگانه‌تر می‌شد. دیگر هیچ تلاشی برای حرف زدن نمی‌کرد. وقتی مادر روبه‌رویش می‌نشست و با کلماتی شمرده می‌گفت: «پسرم، به من نگاه کن. بگو مادر... مادر...» علی سرش را پایین می‌انداخت و به خانهٔ آبی فکر می‌کرد. خانه‌ای که در آن پسری زندگی نمی‌کرد تا لال باشد. روزها می‌گذشت و او در دنیای ساکت خود، هر روز ساکت‌تر می‌شد.





يك روز پدربزرگ به دیدن آنها آمد. او از شهر خودش، بوی دریا و يك كرم ابریشم را هدیه آورده بود. علی جعبه کوچکی را که كرم در آن بود، از پدربزرگ گرفت و با دقت به كرم خیره شد. كرم سفید كوچك با خیال راحت مشغول جویدن برگهای توت بود. علی لبخندی زد و با انگشت آهسته آن را نوازش کرد. كرم تکانی خورد، از خوردن بازایستاد و خود را جمع کرد. علی به پدربزرگ نگاه کرد.

پدربزرگ لبخندی زد و گفت: «برایش برگ درخت توت بیاور. غذای او برگ تازه درخت توت است.»

علی سرش را تکان داد و به حیاط دوید.

پدربزرگ رو به مادر کرد و گفت: «چقدر خوب که توی خانه تان درخت توت دارید...»
مادر ساکت بود. پدربزرگ گفت: «از دفعه پیش که علی را دیدم خیلی لاغرتر شده است.»

مادر با غصه گفت: «مدتی بود که از مدرسه رفتن فرار می کرد. من هم مجبورش نکردم. شاید این طوری بهتر باشد. نمی خواهم ناراحتش کنم.»

صورت پدربزرگ سرخ شد و با ناراحتی گفت: «چرا این کار را کردی؟! توی آن مدرسه، در کنار بچه هایی که مثل خودش بودند، احساس راحتی بیشتری می کرد.»

مادر گفت: «نه، علی مثل آنها نیست. درست است که آنها هم نمی توانند حرف بزنند، اما... اما علی با آنها فرق دارد. کاش پدرش زنده بود! از دست من دیگر هیچ کاری ساخته نیست. علی برای خودش دنیایی ساخته که حتی من هم اجازه ورود به آن را ندارم.»

پدربزرگ دیگر حرفی نزد. کنار پنجره ایستاد و به علی نگاه کرد که با دستهای کوچکش تازه ترین برگها را جستجو می کرد. پدربزرگ آهی کشید و با خود گفت: «هیچ کس نباید به دنیای او وارد شود. بلکه این خود اوست که باید از این دنیا بیرون بیاید.»





از آن لحظه به بعد، علی جعبه کرم ابریشم را از خود دور نکرد. حالا يك دوست پیدا کرده بود. يك دوست عجیب و پرخور. کرم کوچک با اشتباهی سیری ناپذیر می خورد و می خورد. و علی می خندید. حالا دیگر وقتی که غروب خورشید را تماشا می کرد، تنها نبود. کرم ابریشم هم در کنار او توی جعبه اش راه می رفت و یا برگ توت می خورد.

يك روز صبح، وقتی علی از خواب بیدار شد، در اطراف کرم تارهای سفیدی دید. حالا حرکت کرم آهسته شده بود و دیگر برگ نمی خورد. علی جعبه را برداشت و پیش پلربزرگ برد. بعد به تارها اشاره کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

پلربزرگ خندید و گفت: «حتماً تعجب کرده ای، شاید هم فکر می کنی که کرم مریض شده است.»

علی سرش را تکان داد. پلربزرگ آرام و شمرده گفت: «نه، مریض نیست. کرم ابریشم از آب دهانش تار می تند و پيله درست می کند. آن وقت چند روزی توی پيله اش زندانی می شود.»

علی انگشتهایش را به هم گره زد و سرش را پایین انداخت. اصلاً سردر نمی آورد که چرا کرم خود را زندانی می کند.

پلربزرگ دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا گرفت و گفت: «اما بعد از چند روز پيله خود را می شکافد و بیرون می آید، آن وقت دیگر يك کرم نیست. يك پروانه است. يك پروانه زیبا.»

علی که با تعجب به پلربزرگ خیره شده بود، از جا بلند شد و مداد و کاغذی آورد. بعد يك پروانه کشید.

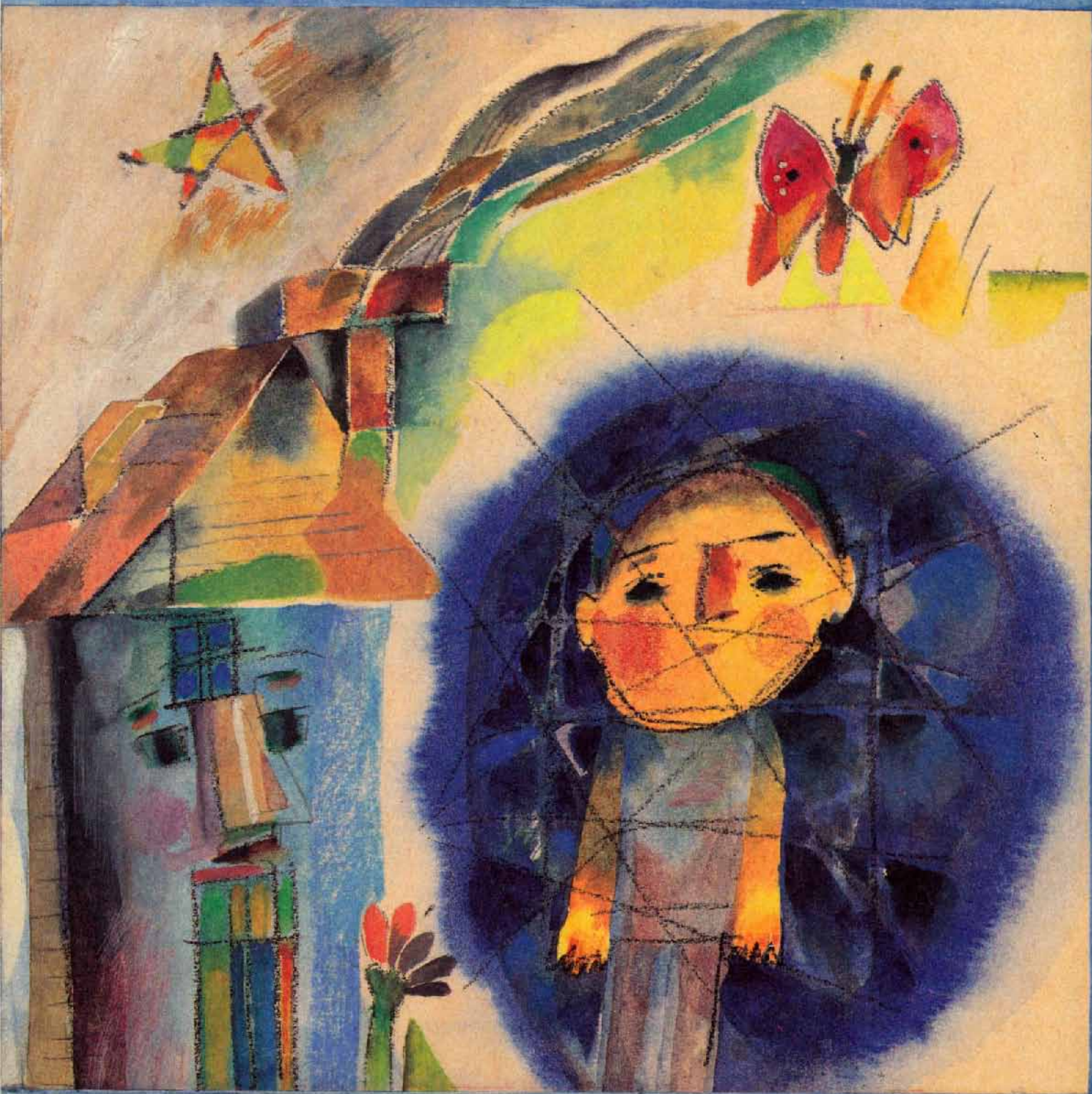
پلربزرگ خندید و گفت: «چقدر قشنگ کشیدی، بله درست فهمیدی، پروانه!» مادر که سرگرم خیاطی بود، سرش را بلند کرد و لبخند زد. مدت ها بود که علی غیر از يك خانه آبی، چیز دیگری نکشیده بود.

از آن به بعد، علی برای اینکه به تارها آسیب نرسد، با دقت بیشتری بر گهای توت را توی جعبه می گذاشت. هر لحظه که کرم بیشتر در تارهایش پنهان می شد، علی بیشتر احساس نگرانی می کرد. می ترسید که کرم برای همیشه در پيله اش بماند و هرگز بیرون نیاید. آن وقت باز هم تنها می شد. تا اینکه يك روز صبح، وقتی که مثل همیشه به سراغ جعبه اش رفت، دیگر دوستش را ندید. فقط، يك پيله سفید كوچك بر روی برگها به جا مانده بود. بغض گلویش را گرفت. باور نمی کرد که به همین سادگی دوستش را از دست داده باشد. حالا کرم هم توی پيله اش تنها بود، مثل او. کنار جعبه نشست و دستهایش را زیر چانه اش زد.

کمی بعد. وقتی که پدربزرگ از بیرون به خانه برگشت، با دین چهره در هم رفته علی همه چیز را فهمید. کنارش نشست و درحالی که به پيله نگاه می کرد، گفت: «آفرین کرم زرنگ. بالاخره کارت را تمام کردی.» علی از جا بلند شد. جعبه مدادرنگیهایش را برداشت تا نقاشی کند.

پدربزرگ گفت: «يك پيله بکش. با يك کرم که با خیال راحت در آن خوابیده است.» اما علی آنچه را که می خواست، کشید: آرزویش را، يك خانه آبی با سقفی از ستاره و پردههایی از ابر.

پدربزرگ به نقاشی او نگاه کرد و گفت: «قشنگ است، اما توی دنیا چیزهای قشنگ دیگری هم هست. مثلاً دریا، آسمان، جنگل و حتی همین پيله... نگاه کن.» علی به پيله نگاه کرد. پدربزرگ گفت: «به زودی دوست كوچك تو زندانش را سوراخ می کند و به شکل پروانه ای زیبا بیرون می آید. آن وقت پرواز می کند، همه جا را می بیند و روی گلها می نشیند. او آزاد می شود و می رود. هیچ پروانه ای هرگز در پيله اش باقی نمی ماند.»



علی سرش را پایین انداخت تا پدر بزرگ بغضش را نبیند. با خودش گفت: «پس پروانه هم می‌رود، اما... اما من چه...؟»

پدر بزرگ پرسید: «چی شده پسرم، چرا ناراحت هستی؟»
علی روی کاغذ پسری را نقاشی کرد و دور او يك خط کشید.
پدر بزرگ گفت: «شبيه يك پيله است، اما به جای کرم، پسری در آن زندانی است.» علی دستهایش را روی صورتش گرفت، اشکهایش دیگر تاب نیاوردند و از چشمهایش بیرون دویدند. و او مثل همیشه به حیاط رفت تا با دین پروانه‌های کوچک، دلتنگی را از یاد ببرد.

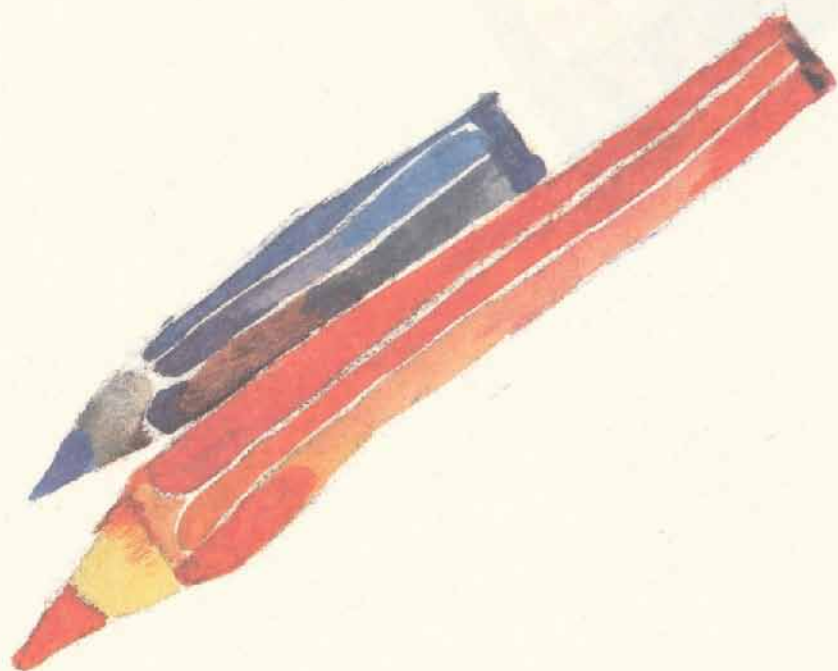
سرانجام يك روز پيله سوراخ شد. علی درحالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، کنار جعبه نشست و به پيله چشم دوخت. سوراخ پيله هر لحظه بزرگتر می‌شد. علی با خودش گفت: «حالا از تاریکی و تنهایی بیرون می‌آید، باید... باید پدر بزرگ را صدا کنم.»
دوان دوان رفت، دست پدر بزرگ را گرفت و او را به کنار جعبه آورد.
پدر بزرگ لیخند زد و گفت: «وقتش رسیده، او پروانه شده است.»
علی مژه نمی‌زد. احساس عجیبی داشت. مثل این بود که خودش پروانه کوچکی است و برای اولین بار دنیا را می‌بیند. سرانجام پروانه کوچکی از میان پيله بیرون آمد. بالهای ظریفش می‌لرزید. پدر بزرگ و علی به یکدیگر نگاه کردند. پدر بزرگ با شادی گفت: «او آزاد شد. به تو گفته بودم که هرگز هیچ پروانه‌ای در پيله‌اش باقی نمی‌ماند.»





علی از جا جست. دل او هم مانند باله‌های کوچک پروانه می‌لرزید. انگار غنچه‌ای در وجودش می‌شکفت. بی‌اختیار به طرف نقاشیهایش دوید و برای پیدا کردن کاغذ همه چیز را به هم ریخت. پدربزرگ حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد و هر لحظه چینه‌های پیشانی‌اش بیشتر از هم باز می‌شد. علی کاغذی برداشت و خانه‌ای کشید، خانه خودشان را... بعد هم يك زن کشید، يك مادر. به اینجا که رسید به آشپزخانه دوید. تمام قلرتش را جمع کرد و با صدایی گنگ فریاد زد: «ما...د...ر مادر...»

پيله او هم درحال شکافته شدن بود.





Fourouzandeh Khodajoo

The Boy and the Butterfly

Illustrated by Mohammad-Ali Baniasadi

Soroush Press

Tehran 1995

بها: ۶۶۰ ریال

